

## The biography of the martyr who defended the Hazrat Zainab's shrine in Khan Tuman; Seyyed Javad Asadi

Fateme Ghanabari

Author and Researcher of Oral History, Iran

**Abstract:** On April 5, 2016, with the presence of four of the battalions of the 25th Karbala Division of Mazandaran — namely Malek, Yaser, Ammar and Hamza — in the “Jafar Tayar” operations, their mission in Syria and the town of Khan Tuman began. Although not unrelated to its strategic location, what has made Khan Tuman an unforgettable name for the people of Iran and especially Mazandaran is actually rooted in a tragic event that began on Thursday, May 5, 2016, and culminated on Friday, which coincided with Eid Al Ma'bath — an Eid that was made bitter for everyone with the news of severe clashes in this syrian town located on the heights east of the Queiq River. Although the enemy had failed in its two previous attacks on April 9th and 19th, it was finally able to take control of this eventful town for a while by using foul play and violating international laws during ceasefire. Among the martyrs of this operation is martyr Seyyed Javad Asadi who played an effective role in this mission by accepting the responsibility of protecting the Imam Hassan (AS) Brigade. With the fall of Khan Tuman, in addition to what was reported in foreign media as an operational failure of the forces supporting Bashar Assad's government, the forces present in the field were also accused of negligence and faulty conduct and thus considered to be effective in the occurrence of this incident. Biased rumors concerning the truth of the incident began circulating with the aim of weakening the morale of the defenders of the shrine. The questions this research attempts to answer are: What is the role of Martyr Seyyed Javad Asadi in this incident? How can the possible negligence of the soldiers in the incident of May 5, 2016 in Khan Tuman be proven or disproven? While introducing aspects of the martyr's self-sacrifice, valor, dedication and bravery, this research — which was compiled using a descriptive-analytical method and based on 70 hours of active interviews with the martyr's family and comrades — tries to examine the details of the events of May 5, 2016 based on available data and proves that according to recorded documents and the narrative of eyewitnesses, the notion of possible negligence on the fighters' part is rejected.

**Key Words:** 25<sup>th</sup> Karbala Division, Shahrak Khan Tuman, 5 May 2015, Martyr Seyyed Javad Asadi, Jafar Tayar operations, championship, Tazie.

### تاریخ شفاهی دفاع از حرم تاریخ شفاهی زندگی و زمانه

#### شهید مدافع حرم در خان طومان؛ سیدجواد اسدی

فاطمه قنبری

پژوهشگر تاریخ شفاهی، ایران

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۱/۱۵ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۴/۱۲

#### چکیده

با حضور چهار گردان از رزمندگان لشکر ۲۵ کربلای استان مازندران، به نام‌های مالک، یاسر، عمار و حمزه در تاریخ ۱۷ فروردین ۱۳۹۵ در عملیات‌های موسوم به «جعفر طیار»، مأموریت آنها در خاک سوریه و «شهرک خان طومان» آغاز شد. آنچه نام خان طومان را در ذهن مردم ایران و به‌خصوص مازندران ماندگار کرد، اگرچه به موقعیت استراتژیک آن بی‌ربط نیست، در اصل ریشه در اتفاق دردناکی دارد که از پنج‌شنبه شانزدهم اردیبهشت ۱۳۹۵ آغاز شد و در روز جمعه، همزمان با عید مبعث به اوج خود رسید؛ عید مبعثی که با اخبار رسیده از درگیری‌های سخت در این شهرک واقع در بلندی‌های شرق رودخانه قوین، به کام همه تلخ شد. اگرچه دشمن با دو حمله پیشین خود در تاریخ‌های ۲۱ و ۳۱ فروردین، ناکام مانده بود، در نهایت با خدعه و نقض قوانین بین‌الملل در آتش‌بس، توانست برای مدتی زمام امور را در این شهرک پر حادثه به دست گیرد. از جمله شهدای این عملیات، شهید سیدجواد اسدی است که با پذیرش مسئولیت حفاظت تیپ امام حسن (ع)، در این مأموریت حضوری پررنگ و مؤثر داشت. با سقوط خان طومان، علاوه بر آنچه در رسانه‌های خارج به‌عنوان شکست عملیاتی نیروهای موافق حکومت بشار اسد یاد شد، کوتاهی و قصور نیروهای حاضر در میدان نیز در وقوع این حادثه مؤثر دانسته شد و شایعاتی جهت‌گیری شده مبنی بر صحت این واقعه، برای تضعیف روحیه رزمندگان و مدافعان حرم بر سر زبان‌ها افتاد. پرسش‌های این پژوهش که بر دامن ذهن می‌آویزد عبارت‌اند از نقش شهید سیدجواد اسدی در این واقعه چیست؛ چگونه می‌توان قصورهای احتمالی رزمندگان در حادثه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۵ خان طومان را اثبات یا مردود کرد. این پژوهش که به روش توصیفی - تحلیلی و براساس ۷۰ ساعت مصاحبه فعال با خانواده و هم‌زمان شهید تدوین شده است، می‌کوشد ضمن معرفی جنبه‌هایی از ایشار، پهلوانی، تعزیه‌خوانی و رشادت این شهید، بر مبنای داده‌های موجود، جزئیات وقایع در ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۹۵ را بررسی و همچنین اثبات کند بر پایه اسناد و مدارک و روایت راویان عینی، شبهه قصورهای احتمالی رزمندگان مردود است.

**واژه‌های کلیدی:** لشکر ۲۵ کربلا، شهرک خان طومان، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۵، شهید سیدجواد اسدی، مأموریت جعفر طیار، پهلوانی، تعزیه.

\* **Corresponding Author:** Fateme Ghanabari

**E-mail address:** f.ghanabari.bm@gmail.com

Copyright2023@ Documents and National Library of the Islamic Republic of Iran. All rights reserved

## مقدمه

(قنبری، ۱۴۰۰: ۲۱۱).

در اعزام نیروهای نظامی ایرانی به سوریه، معمولاً از ترکیب نیروهای مختلفی استفاده می‌شد؛ بخشی از آنها شامل نیروهای پیاده یا تکاور، برای رزم نزدیک به دشمن انتخاب می‌شدند و بخشی نیز برای پشتیبانی رزمی حضور داشتند؛ همچون توپخانه، پدافند، ادوات، مهندسی و تخریب؛ البته سایر بخش‌های رده ستادی نیز نیاز به حضور داشتند که باید رتق و فتق امور اداری را انجام می‌دادند و حافظ یا به شکلی کنترل‌کننده افراد میدان نبرد می‌شدند. در داخل و خارج از کشور، ملاحظاتی حفاظتی و امنیتی تعبیه شده است که حضور نیروهای کارشناس حفاظت اطلاعات را جزء ضروریات قرار می‌دهد. نیروهای حفاظت، مسئولیت مراقبت از نیروهای عملیاتی را به عهده داشتند و تذکرات لازم را به آنها اعلام می‌کردند و همچنین در آن میدان با توجه به ترکیباتی که در به کارگیری نیرو از ملیت‌های مختلف وجود داشت، کمک‌کننده بودند؛ برای مثال، بسیاری از خطاها و انحراف‌هایی که در اثر سهل‌انگاری یا به‌طور عمد پیش می‌آمد، باید توسط بچه‌های حفاظت پیگیری می‌شد؛ در نتیجه، حضور نیروهای حفاظت اطلاعات در کنار سایر رزمندگان امری طبیعی قلمداد می‌شود. سیدجواد اسدی نیز بنا بر همین ضرورت‌ها، در لیست سهمیه حضور نیروی حفاظت در سوریه قرار گرفت (همان).

سیدجواد اسدی، جنگجویی خستگی‌ناپذیر، متعهد و در عین حال سرشار از روحیات پهلوانی بود. تلاش کرد با در دست داشتن آیین‌های از صفات برادر شهیدش، سیدخیرالله، به تمامی وجوه اخلاقی یک انسان دارای شعور و معرفت بپردازد. به گواه شاهدان عینی، او و سایر شهدای این واقعه، به زیبایی و درستی هرچه تمام‌تر نقش خود را ایفا و مزد این تلاش را به درستی در خان‌طومان دریافت کردند.

خان‌طومان در بخشی از کوه شمعون، در جنوب غربی حلب سوریه واقع است. شهرک راهبردی خان‌طومان، یکی از اصلی‌ترین راه‌های کمک‌رسانی عناصر تروریستی از شمال به جنوب استان حلب محسوب می‌شد و به دلیل نزدیکی به اتوبان حلب - دمشق، اهمیت استراتژیک دارد. در روز عید مبعث، مصادف با ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۵ شمسی خبرها حاکی از مواجهه

ابتدای حضور ایران در سوریه و عراق، مستشاری صورت پذیرفت؛ به این ترتیب که نفراتی در قالب کارشناس نظامی و سایر موضوعات، برای کمک به یک کشور هم‌پیمان و بنا به نیاز و خواسته خودشان، در سوریه حضور پیدا می‌کردند. در بدو امر و زمانی که هیچ بحث شورش و جنگ داخلی وجود نداشت، این حضور مستشاری با حضور حداقلی اتفاق افتاد. به تناسب شدت گرفتن بحران در سوریه و با ورود بیگانگان به این کشور، به نیروی میدانی نیز بیشتر نیاز شد و به تدریج از حالت مستشاری خارج شد؛ به این ترتیب، علاوه بر حضور مستشاران، نیروهای عملیاتی برای مقابله با سازمان رزم ایجادشده دشمن اضافه شدند. بخش بزرگی از عوامل ایجاد این بحران‌ها صهیونیست‌ها بوده‌اند و هستند. پس از آنها، عربستان نیز با تحریک آمریکا به یکی از عوامل تبدیل شد و سایر کشورهای همسایه، عوامل اطلاعاتی و عملیاتی خود را وارد عمل کردند.

زمانی که صحبت دفاع از حرم اهل بیت<sup>(ع)</sup> به میان آمد، سیل مشتاقان حضور در این امر بالا رفت و جزء مطالبات قرار گرفت. همین مسئله تبدیل به بستری برای شناسایی، سازمان‌دهی، آموزش، آمادگی و حضور این نیروها به شکل گردانی و حتی بالاتر از آن در سوریه شد؛ در نهایت، با حضور پررنگ نیروهای میدانی و عمل‌کننده، شدت جنگ بالاتر رفت و به تبع آن، تلفات نیروی انسانی بیشتر شد! یعنی همین‌طور که مدافعان حرم اعزامی و سایر نیروهای مدافع حکومت بشار اسد وارد عمل می‌شدند، طرف مقابل نیز تعداد نفرات نظامی‌اش را توسعه داد و در نتیجه حجم زیادی از نیروها در قالب یگان‌های مختلف در مقابل هم قرار گرفتند. در طرف دشمن از لحاظ منطقه‌ای، عده‌ای تبدیل به «داعش» شدند که به‌طور مستقیم از طریق عربستان کمک و پشتیبانی دریافت می‌کردند. بخش دیگر نیز تحت لوای «القاعده» یا همان «جبهه‌النصره» قرار گرفتند و به شکلی غیرمستقیم توسط ترکیه حمایت می‌شدند. عوامل جاسوسی و اطلاعاتی اسرائیل غاصب نیز در این میدان جولان می‌دادند. با گذر زمان، سایر نیروهای خارجی از جمله فرانسه، انگلیس، آمریکا و ترکیه حضورشان را در سوریه به شکل رسمی بیشتر کردند تا در نهایت، اوضاع به سمت سقوط دولت قانونی سوریه پیش رفت

در مسیر خدا و عشق به ائمه قدم برداشت! هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد، علاوه بر نماز خودش، نماز و روزه اموات را به‌جا می‌آورد. سیدجواد را از هفت سالگی نمازخوان کرده بود. در خانه میکروفون و بلندگو داشتند. تک تک پسرها را می‌نشاند کنار خودش تا سحرخوانی<sup>۱</sup> و تعزیه یاد بگیرند. در ماه‌های رمضان، خَلقِ جوری عادت کرده بودند که تا آقاسید یا پسرهای سحرخوانی نمی‌کردند، بیدار نمی‌شدند! تا صدای بلندگو از «تکیه پنج تن» روستای «امره»<sup>۲</sup> در کوچه‌های اطراف می‌پیچید، همه بساط خوردن سحری و خواندن نماز را آماده می‌کردند (لیلا جعفری، ۱۳۹۶).

خانواده اسدی، از همان گذشته بین مردم امره محبوبیت مذهبی داشتند. اصل و نسب جد بزرگشان، یعنی «آخوند میراسدالله»، به امام زین العابدین<sup>(ع)</sup> می‌رسد. در واقع همه آنها جزئی از سادات حسینی محسوب می‌شوند. آن‌طور که حاج سیداحمد گفت، آخوند میراسدالله از نظر علم دین در مرتبه بالایی قرار داشت و می‌توان گفت مرجع دینی منطقه محسوب می‌شد. بعد از او نیز بقیه فرزندان و نوه هایش مانند «میرمحمدعلی» و «میرزامحمود»، پاسخ‌گوی مسائل شرعی مردم درخصوص نماز و روزه بودند؛ اما وجوهات شرعی را دریافت نمی‌کردند. در زمان حاضر در روستای امره سید زیاد است که قدیمی‌های‌شان، به سبک دست‌بودن آقاسیدخیرالله، یعنی پدر حاج سیداحمد ایمان داشتند. همچنین، برای استخاره و مشورت‌های مذهبی، خانه او محل مراجعه مردم بود. امره‌ای‌ها به حدی به نفس حق آقاسیدخیرالله معتقد بودند که اگر مریضی در خانه داشتند، ظرفی پر از آب می‌کردند و خدمتش می‌آوردند تا با خواندن و دمیدن

ناگهانی جبهه مقاومت با تهاجم وحشیانه بیش از دو هزار تکفیری جبهه‌النصره بود که با بیرق نیروهای به اصطلاح میانه‌روی موسوم به جیش‌الفتح آتش‌بس را نقض کردند؛ آتش‌بسی که خیلی زود معلوم شد چیزی به‌جز خدعه از سوی حامیان تروریسم، برای رفع تسلط نیروهای مقاومت از اتوبان حلب - دمشق نبوده است؛ اما در این میان، مردم مازندران جمعی از بهترین فرزندان خود را از دست دادند؛ البته نباید از خون ریخته‌شده مظلومان تیپ فاطمیون و سایر نیروهای جبهه مقاومت گذشت که تا آخرین لحظه در کنار برادران ایرانی خود، در مقابل دشمن جنگیدند و شهادت یا اسارت قسمتشان شد یا با زخمی عمیق به خانه برگشتند (بابکی، ۱۳۹۹: ۶).

پیش از پرداختن به پاسخ دو پرسش مطرح‌شده، لازم است به نکات زیر توجه شود:

الف. هیچ پژوهشی انجام نشده است که پیش از این به پرسش‌های این نوشتار پردازد؛ از این رو، پژوهش حاضر پیشینه تحقیقی چشمگیری ندارد.

ب. از اهداف اصلی و بارز این پژوهش، به‌کارگیری تاریخ شفاهی در اثبات نقش رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا در عملیات انجام‌شده در خان طومان سوریه در اردیبهشت ۱۳۹۵ است.

ج. محل انجام این مصاحبه‌ها در بیشتر موارد کنگره شهدای استان مازندران و تعدادی نیز در منزل شخصی روایان بوده است. د. تعداد افراد مصاحبه‌شونده، ۲۶ نفر و مجموع مصاحبه‌ها به میزان ۷۰ ساعت است.

ه. از موانع این پژوهش به موقعیت حساس محل خدمت شهید سیدجواد اسدی در واحد حفاظت لشکر ۲۵ کربلا و محدودیت در ارائه اطلاعات طبقه‌بندی‌شده در آن می‌توان اشاره کرد.

### درآمدی بر زندگی‌نامه سیدجواد اسدی

هجدهم مهرماه سال ۱۳۵۹ خانه سیداحمد اسدی و لیلا خانم جعفری با تولد فرزندی پسر، گرم‌تر از قبل شد. بنا به اعتقادات حاج سیداحمد بنا شد تا نام ششمین فرزند این خانه را سیدجواد انتخاب کنند.

در آن ۷۴ سالگی که حاج سیداحمد از خدا عمر گرفت، به جز

۱. در گذشته به‌علت نبود امکاناتی از قبیل برق، تلفن، دستگاه‌های ارتباط جمعی، به‌ویژه خستگی مردم به‌دلیل کار در شالیزار و فعالیت‌های کشاورزی، ممکن بود عده‌ای در سحر خواب بمانند؛ بنابراین، بعضی از مؤمنان و ریش‌سفیدان محل با حرکت در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستاها و فریاد «سحر برخیز»، «سحر برخیز که صبح صادق آمد» و «سحر شد بپاخیز، هنگام نماز است» مردم را برای خوردن سحری و روزه‌گرفتن از خواب بیدار می‌کردند؛ اگر همسایه‌ای چراغ، لپا (چراغ گردسوز)، یا فانوس همسایه را خاموش می‌دید، بلافاصله در خانه‌اش را می‌کوبید و آنها را از رسیدن سحر آگاه می‌کرد. امکانات سحرخوان‌ها در گذشته، تنها یک بیت حلب ۱۷ کیلویی روغن و یک قاشق چوبی به همراه یک فانوس بود. با آن، روی بام خانه می‌رفتند یا در کوچه‌پس‌کوچه‌ها نوای ملکوتی سحرخوانی را سر می‌دادند.

۲. امره، یکی از روستاهای شهرستان ساری از استان مازندران است. روستا در ۲۳ کیلومتری جنوب این شهر و ۳ کیلومتری غرب جاده ساری - سمنان است.

امره پشت‌سر گذاشت. با اینکه حافظه خوبی داشت، درسش در مدرسه خیلی خوب نبود؛ می‌توان گفت در حد متوسط بود. همیشه به شوخی می‌گفتند «تو که فردهای<sup>۶</sup> تعزیه رو به این خوبی از حفظ می‌خونی و خیلی راحت با یکی، دوبار خوندن یاد می‌گیری. چرا این چند صفحه رو نمی‌تونی حفظ کنی؟!» می‌گفت: «اصلاً حوصله درس رو ندارم!» گروهی سه، چهار نفره بودند که باید حتماً بین راه شیطنت می‌کردند و بعد به خانه می‌رفتند! حتماً باید جاده را چندبار پیچ واپیچ می‌چرخیدند و از وسط باغ و زمین مردم رد می‌شدند تا بیشتر با هم باشند (عابدی، ۱۳۹۹).

همان‌قدر که شیطنت داشت، باهوش هم بود! اذیت و آزارش به کسی نرسید تا شکایتش را پیش پدر و مادرش بکنند. اگر مسئولیتی را به او می‌سپردند، از انجامش فرار نمی‌کرد. از وقتی سه، چهار ساله بود، کنار خواهرها، برگ‌های توتون را به نخ می‌کشید. با آن همه فعالیت که داشت، حتی یک‌بار از سختی کارها شکایت نمی‌کرد. گاهی اگر گاوها از چراگاه بر نمی‌گشتند، بدون اینکه چیزی به او بگویند، خودش پیش قدم می‌شد تا دنبال آنها برود. سیدجواد نه فقط برای خانواده، برای هر کسی که کمک می‌خواست داوطلب می‌شد (سیده زینب اسدی، ۱۳۹۹).

وقتی دو برادر سیدجواد، یعنی سیدخیرالله و میرعلی با هم به خدمت سربازی رفتند، مادرش در عالم رؤیا، شخصی را دید. خانم جعفری از آن روز اینگونه نقل می‌کند که خانمی چادری در دشت جلویم ظاهر شد و پرسید «بچه‌ها کجان؟» جواب دادم «دوتا از پسرهام که سربازی هستن. دخترها هم توی خونه موندن؛ جز همین یکی که همراه من اومده!» خیلی بی‌مقدمه از من سؤال کرد «دوست داری بچه‌ها شهید بشن؟» گفت «آگه رضایت ندی که شهید بشن، ممکنه هر دوتاشون جلوی چشمت از دنیا برن!» گفتم «خب، اینها سربازی هستن خانوم جان! خدا اونها رو به من امانت داده.» جوابم را اینطور داد «آگه اجازه بدی شهید بشن، شأن و شخصیت پیش خدا، امام‌ها و حضرت زینب می‌ره بالا و عزیز اونها می‌شی! آگه دوست داری، هر دوتا رو الان

آیت الکرسی در آن، برای شفای بیمارشان ببرند (سیدعزت الله اسدی، ۱۴۰۰).

تا زمانی که پای امکانات پیشرفته صوتی و تصویری در همه خانه‌ها ثابت و محکم نشده بود، حاجی تمام سحرهای ماه رمضان به تکیه «پنج تن آل عبا» که روبه‌روی خانه‌شان بود، می‌رفت و کنار منبر می‌نشست. میکروفون را می‌گرفت و سحرخوانی می‌کرد. صدای دل‌نشینی داشت. زیبایی صدای حاجی خدایامرز، موروثی بود. این ارثیه دست‌به‌دست از اجدادشان چرخید تا به بیشتر پسرهای خانواده حاجی رسید. در میان پسرهای خانواده، «آقا سیدولی‌الله» و «آقا سیدخیرالله» سرآمد بودند. در کنار این هدیه خدادادی، نقش تربیتی حاجی را نباید بی‌اثر دانست؛ حتی بچه‌های اقوام یا همسایه‌ها؛ بعضی از بچه‌های محل، سواد قرآنی خود را مدیون عمو بودند (همان).

از همان کودکی، هر جا سیدخیرالله می‌رفت و هر کاری می‌کرد، سیدجواد هم باید پا جای پای او می‌گذاشت. در حیاط خانه‌شان، درخت سبب، انجیر و آلوچه داشت. تفریح سیدجواد، بالارفتن از درخت آلوچه بود، بالای درخت می‌نشست و می‌خواند؛ خیلی قشنگ می‌خواند! از بچگی خوش صدا بود. یک‌بار که به شعرهایش گوش کردند، متوجه شدند اصلاً محتوایش به سن بچه نمی‌خورد و خیلی سنگین است. به شوخی گفتند «سیدجواد، اینا چیه می‌خونی؟! مگه عاشق شدی؟!» گفت «اینها رو خیرالله داداش خوند، من گوش کردم تا حفظ بشم!» (مهین قنبری، ۱۳۹۶).

شرایط تحصیل در مقطع ابتدایی و راهنمایی در روستای امره<sup>۳</sup> وجود داشت؛ در نتیجه، سیدجواد ابتدایی را در مدرسه شهید لطف‌الله هادیان<sup>۴</sup> و راهنمایی را در مدرسه شهید نبی‌الله محمدی<sup>۵</sup>

<sup>۳</sup> روستای امره که طبق آخرین سرشماری ۲۵۰۴ نفر جمعیت دارد، تقریباً در ۲۰ کیلومتری جنوب ساری و در ۳ کیلومتری غرب جاده ساری - سمنان است. از نظر تقسیمات کشوری، این روستا یکی از روستاهای دهستان کلیجانرستاق علیا بوده و از سال ۸۰ به‌عنوان بخش مستقل کلیجانرستاق به تصویب مجلس شورای اسلامی رسید. امره از روستاهای پرجمعیت، وسیع و از نظر اقتصادی، از روستاهای با تولید بالای منطقه است. وسعت آن حدوداً ۱۲۴ هکتار است؛ ۵۵۰ هکتار از زمین‌های کشاورزی اهالی، پیرامون آن را احاطه کرده‌اند. از نظر موقعیت مکانی، امره دارای توپوگرافی کوهستانی است.

<sup>۴</sup> شهید سیدلطف‌الله هادیان؛ نام پدر: فرزندان: سیدعلی؛ محل تولد: امره؛ تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۶/۲۵؛ محل شهادت: خرمشهر؛ تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۹.

<sup>۵</sup> شهید سیدنبی‌الله محمدی امرئی؛ فرزندان: میرآقاجان؛ محل تولد: امره؛ تاریخ تولد:

۱۳۴۰/۱/۲۰؛ محل شهادت: سومار؛ تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۲/۲۲.

<sup>۶</sup> فرد: نسخه و متن نمایشنامه تعزیه.

سیدخیرالله بعد از شهادت، به یک قهرمان و اسطوره در زندگی سیدجواد تبدیل شده بود. همه جا پُر او را می‌داد. از همه درباره‌اش سؤال می‌کرد تا بیشتر او را بشناسد (قدمی، ۱۳۹۹).

هر بار که بعد از بازی، بچه‌ها به خانه سیدجواد سر می‌زدند، یک چمدان را وسط می‌آورد که پر از آلبوم عکس‌های برادرش بود. دانه به دانه همه را توضیح می‌داد. بعد می‌ایستاد کنار دیوار، ژست‌های او را می‌گرفت و می‌پرسید «شبیهِش شدم؟!»، موهایش را مثل آقا سیدخیرالله به یک طرف شانه می‌زد، ساعت به مچش می‌بست و جهت نگاه شهید را در عکس تقلید می‌کرد. برایش لذت‌بخش بود که مادرش تأیید کند و بگوید «شبیهِ برادرت شدی!» قند توی دلش آب می‌شد (همان).

در کل، سیدجواد در دوره راهنمایی و دبیرستان بچه آرامی بود؛ خیلی سنگین و موقر رفتار می‌کرد. هیچ وقت تحت تأثیر شرایط سنی یک نوجوان، لباس جلف و خلاف عرف نمی‌پوشید. یک کاپشن سبز رنگ آمریکایی که دور یقه اش زیپ داشت، از آقا سیدخیرالله به یادگار مانده بود. به محض اینکه اندازه‌اش به سیدجواد نزدیک شد، شروع به پوشیدنش کرد و تا چهار، پنج سال مداوم از آن به همراه یک شلوار جین استفاده کرد که آن هم متعلق به شهید بود. شاید این همه حجب و حیا به دلیل توصیه‌های پدرش بود؛ «تو تعزیه خون هستی! هر حرفی نباید بزنی! با هر کسی نباید نشست و برخاست داشته باشی!» جواد حرمت تعزیه را خوب حفظ کرده بود. خودش می‌گفت «آگه روزی تعزیه خون حرفه‌ای بشم، دوست دارم شبیه سیدخیرالله بخونم!» فردهای تعزیه را با خودش به مدرسه می‌آورد و با شور و هیجان اجرا می‌کرد (همان).

سیدجواد اسدی در کنار انجام فعالیت‌های مذهبی، ورود به ورزش تکواندو را در باشگاه راه‌آهن ساری کلید زد. شروع به ورزش با حضورش در فعالیت‌های پایگاه مصادف شد. از ایده‌های ماندگار سیدجواد، جذب جوانان به پایگاه بود. محوطه پایگاه را به یک مجموعه فرهنگی تبدیل کرده بود. عزیز دیگری هم کمک‌کار سیدجواد گذاشته شد و امکانات هم مهیا کردند. این بچه‌ها مسئولیت را بین خودشان، تقسیم و هر روز از ۸ صبح تا ۹ شب کار می‌کردند. در اولین اقدام، یک اتاق بزرگ سی، چهل متری پایگاه را برای پخش فیلم در نظر گرفتند. این اتاق تا

بده. اگر هم نه، یکیش الان شهید بشه و بعدی رو هم توی نوبت بذاریم!» (لیلا جعفری، ۱۳۹۶).

سیدخیرالله شهید شد. او مثل همه بچه‌های روستا درسش را می‌خواند و به خانواده در کار کمک می‌کرد. سال دوم دبیرستان در رشته علوم انسانی به مدرسه «آزادی» روستای «شکنا»<sup>۷</sup> می‌رفت که آن را رها کرد به امان خدا و سر از جبهه درآورد؛ اما کتاب و دفترش را با خودش برده بود تا آنجا درس بخواند. دیپلمش را در همان رفت و آمدهایی گرفت که به جبهه و امره داشت. قبل از رفتن به سربازی، یک‌بار سال ۶۱، یک‌بار سال ۶۲ و بار آخر سال ۶۴، به‌عنوان بسیجی در جبهه بود. در آخرهای جنگ، فقط یک ماه از سربازی‌اش مانده بود که خبر شهادتش را آوردند. دو هفته بعد از شهادت سیدخیرالله، به خانواده اطلاع دادند که به روستای «تاکام»<sup>۸</sup> بروند و جایزه‌اش را بگیرند؛ در مسابقات قرآنی اول شده بود (همان).

وقتی سیدخیرالله شروع به خواندن می‌کرد، طوری لحنش سوزناک بود که اشک از چشم همه جاری می‌شد. حاج سیداحمد، تعزیه‌علی اکبر<sup>۹</sup> و علی اصغر<sup>۱۰</sup> را از کودکی به پسرها یاد داده بود. بعد از این، خودشان کم‌کم یاد گرفتند به جای بقیه شخصیت‌های عاشورا هم بخوانند (همان).

سن سیدجواد به دوره‌ای قد نمی‌داد که شیطنت‌های کودکانه برادرش را دیده باشد؛ در عوض، هر خاطره‌ای که از او داشت، پر از محبت‌های برادرانه بود! خصوصیات سیدخیرالله در هیچ‌کدام از برادرهای دیگرش نبود. بقیه برادرها از نظر سنی با سیدجواد اختلاف زیادی داشتند و برایش در حکم بزرگ‌سال بودند؛ اما سیدخیرالله نه! هیچ وقت او را از خودش طرد نمی‌کرد. محجوب و مهربان بود. هرجایی می‌رفت، برادرش را با خودش می‌برد. عروسی خواهر اول‌شان، سیدخیرالله تمام مدت سیدجواد را در آغوش گرفته بود (سید عزت‌الله اسدی، ۱۳۹۹).

شهادت سیدخیرالله تأسّف شدیدی در دل مردم به جا گذاشت! این جوان، چهره شناخته‌شده‌ای بین اهالی امره بود که رشادت‌های علی اکبر<sup>۱۱</sup> را با تعزیه‌هایش به نمایش می‌کشید.

<sup>۷</sup> شکنا: روستایی از توابع بخش کلیجانرستاق شهرستان ساری است؛ چند کیلومتر قبل از روستای هولار.

<sup>۸</sup> تاکام: روستایی در بخش کلیجانرستاق و دهستان تنگه سلیمان است؛ چند کیلومتر بعد از روستای امره.

شاگردهایش صحبت می‌کرد. خوبی این کار زمانی مشخص می‌شد که سیدجواد برای رزمایش‌ها و همایش‌های بسیج فراخوان داد؛ همین بچه‌های تیم ورزشی‌اش اولین گروهی بودند که برای آمدن سرودست می‌شکستند و هرکدام، چند نفر دیگر را با خودشان می‌آوردند؛ یعنی هم فعالیت ورزشی و هم جذب نیرو برای بسیج، به بهترین نحو انجام می‌شد. کاملاً اثر فردگرایی در نوجوانان روستا مشهود بود که به عشق سیدجواد می‌آمدند (سیدحسین شفیعی، ۱۳۹۹).

برنامه‌های پایگاه محدود نبود. هربار یکی از بچه‌ها ایده‌ای می‌داد تا به کسالت و تکرار نروند؛ تا اینکه بحث برپایی نمایشگاه «لاله‌های خونین» مطرح شد. بچه‌ها وسط روستا ۲۰ چادر به مدت ده روز برپا کردند. داخل چادرها، نمایشگاه عکس از دستاوردهای بسیج، شهدا و آشنایی با انواع سلاح نظامی داشتند. آقا سیدجواد و دوستان دیگرش تماماً پای کار بودند. این حرکت به نوع خودش در ۲۵ سال پیش، واقعاً جذابیت داشت و استقبال خوبی شد (همان).

وقتی نوجوانان روستا از آب‌وگل درآمدند، هر کسی دنبال مسیر خودش رفت. یکی به دانشگاه و دیگری به سپاه یا نیروی انتظامی رفت؛ اما سیدجواد تا آخرش ماند! مسئولیت نیروی انسانی را در پایگاه و بعد در «حوزه خاتم الانبیاء» به عهده گرفت. جذب نیروی موردنیاز ۳۳ پایگاه بخش «کلیجانرستاق»<sup>۱</sup> و انجام امور پرسنلی آنها به عهده او بود. کلام و گفتار دل‌نشین و خوش‌مشرب بودن او، طوری بود که مثلاً اگر در حوزه مقاومت در سال‌های قبل، از طرف پایگاه امره ۳۰۰ نیرو جذب می‌شد، در مدت حضور سیدجواد، این عدد به سالی ۴۰۰ نفر رسید. همه افراد بخش نیروی انسانی بسیج می‌دانند که جذب نیرو در سال‌های متمادی رو به جلو سخت است و با توجه به فعالیت‌ها و تبلیغات سوء دشمن، ممکن است ریزش اتفاق بیفتد؛ چون آنها در تلاش‌اند جای ارزش و ضدا ارزش را با هم عوض کنند؛ اما در دوره سیدجواد، عکس این ماجرا را شاهد بودند. اصلاً همین کلمه «دوره سیدجواد» خودش یک مبدأ محسوب می‌شد. سال‌ها بعد وقتی فردی می‌آمد تا سابقه فعالیت‌های بسیجی‌اش را برای

حدودی مانند سینمای آخر هفته شده بود که از بعدازظهر پنج‌شنبه سه، چهار نوبت، فیلم‌هایی با موضوع فرهنگی و اجتماعی سالم پخش می‌کرد (سیدحسین شفیعی، ۱۳۹۹).

سیدجواد وقتی اراده کرد پا روی تشک تکاندو بگذارد، با جدیت تمام ادامه داد! خیلی زیاد تمرین می‌کرد. هر جا وقت اضافه داشت، حتی وسط پیاده‌روی‌های جنگل و رزمایش‌هایی که داشتند، فنون تکاندو را روی درخت اجرا می‌کرد. او هرگز از ادامه ورزش پا پس کشید! بعد از اینکه استاد تکاندوی‌شان به استان دیگری مهاجرت کرد و باشگاه راه‌آهن تعطیل شد، سیدجواد به باشگاه «سیدرسول حسینی» ساری رفت و تمرین‌ها را با استاد سوادکوهی تا دان یک کمر بند مشکی ادامه داد. بعد از مدتی، آنقدر مهارت پیدا کرد تا توانست خودش هم تدریس کند. در بلوار کشاورز ساری، رویه روی خیابان امام سجاده<sup>(ع)</sup>، در یک زیرزمین کوچک، شروع به آموزش کرد؛ تا اینجای کار، پنجاه درصد زندگی‌اش ورزش شده بود (سیدحمزه شفیعی، ۱۳۹۹).

امره سالن خاصی برای ورزش نداشت! سیدجواد ده دوازده نفر از بچه‌ها را در حیاط پایگاه و بدون هیچ امکاناتی، با شیوه خودش تمرین می‌داد. تقریباً یک سال را با همین امکانات کم، تکاندو کار کرد و بعد از آن به فرمانده پایگاه پیشنهاد داد «می‌خوام این بچه‌ها رو ببرم اردو!» «امام‌زاده علی»<sup>۹</sup>، وسط جنگل امره بود و فضای باز آن، جایی مناسب برای تمرین‌های ورزشی بود؛ البته به دور از هیاهو! امکانات درخواست کرد؛ اما نه در حد پذیرایی مفصل! تابستان‌ها فقط نان و هندوانه یا خربزه در کوله‌پشتی خودش و بچه‌ها می‌گذاشت. از صبح تا ظهر با هم تمرین می‌کردند. بعد کنار غذا خوردن و استراحت، با

<sup>۹</sup> آستانه امام‌زاده علی(ع) در بخش کلیجانرستاق و ۱۸ کیلومتری جنوب شهر ساری، در دهستان کلیجانرستاق علیا، میان انبوه درختان و در خارج روستای امره واقع شده است. درباره شخصیت مدفون در بقعه، نظر «علامه نسابه بن طباطبائی» که از دانشمندان و نسب‌شناسان قرن پنجم هجری است، با ادعای اهالی سازگاری دارد که امام‌زاده سیدعلی را از سادات علوی و رقیه‌خاتون را مادرش ذکر می‌کنند. او می‌نویسد «حسن بن قاسم بن حمزه‌الشیبه بن حسن بن عبدالله بن عباس‌الشهید بن امام امیرالمؤمنین(ع) و مادرش، رقیه دختر محمد بن عبدالله بن اسحاق‌الاشرف بن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب(ع) در قبرستان می‌زیسته است». از تاریخ وفات این علوی بزرگوار اطلاع دقیقی در دست نیست؛ اما قضاوت او بر ساری و طبرستان یقیناً از سوی حسن بن زیدداعی، مؤسس دولت علویان طبرستان انتخاب شده است و وفات او براساس شیجره‌نامه و فاصله او تا حضرت عباس، باید در ثلث آخر قرن سوم هجری قمری باشد.

<sup>۱</sup> یکی از بخش‌های شهرستان ساری واقع در جاده ساری به کیاسر، به مرکزیت هولار.

فرماندهی گردان ۱۱۰ عاشورا که در بخش کلیجانرستاق شکل گرفت، بعد از شش ماه مسئولیت آن به «آقا سیدحسین شفیعی» سپرده شد؛ چون از دو گروهان این گردان، یکی از آنها تماماً از نیروهای امره بود. سیدجواد، دست راست آقای شفیعی به حساب می‌آمد. از آنجایی که مسئولیت نیروی انسانی پایگاه امره را به عهده داشت، کارهای نیروی انسانی «گردان عاشورا» را هم قبول کرد. کسی که باید به همه نیروها برای انجام رزمایش‌ها فراخوان می‌داد، آقا جواد بود. بعد از بررسی عضویت تک تک افراد، آموزش‌هایی که دیده یا ندیده بودند، به تفکیک دسته بندی می‌کرد و به مسئول آموزش گردان، آقای «علی کلانه» می‌داد. تمام این کارها باید قبل از رزمایش، در اتاق نیروی انسانی حوزه خاتم الانبیا و در حضور مرحوم آقای «عبدالله جعفرزاده»<sup>۱۱</sup> انجام می‌شد. همیشه چند نفر از بچه‌ها که دوروبر سید بودند، حوزه می‌رفتند، درب اتاق آقای جعفرزاده را می‌بستند و به این کارها رسیدگی می‌کردند. گاهی شاید ۲۴ ساعت مداوم این هماهنگی‌ها طول می‌کشید (یزدانی، ۱۳۹۹).

سیدجواد همیشه پای کار بود! اگر بحث کشتی می‌شد، اول او لباس درمی‌آورد، وسط می‌آمد و «هل من مبارز» می‌طلبید. اگر از ورزش‌های رزمی صحبتی می‌شد، سریع پاباز می‌رفت یا به شکل طرح یک درخت، پایش را تا ۱۸۰ درجه بالا می‌آورد. وقتی می‌گفتند یکی بخواند، صدایش را سر می‌داد و امیری<sup>۱۲</sup> و نجما<sup>۱۳</sup> می‌خواند (سیدحسین شفیعی، ۱۳۹۹).

از آنجا که رشته تحصیلی‌اش در دبیرستان معماری بود، با ساخت‌وساز به اندازه احتیاجات خودش آشنایی داشت. هیچ کاری را روی زمین نمی‌گذاشت بماند. به غیر از مواردی که تخصصش را داشت، از مسائل دیگر هم سر درمی‌آورد! مثلاً از بازار، لوازم کفاشی خریده بود تا کفش‌هایش را خودش بدوزد. در این باغ، یک اتاق کوچک شش متری با آشپزخانه‌ای از آن کوچک تر یا به قول خودش یک سوئیت با بلوک و امکانات خیلی کم درست کرده بود. اغلب اوقات که از اداره تعطیل

خدمت سرپازی یا آزمون استخدامی بگیرد، از او می‌پرسیدند «چه سالی توی پایگاه بودی؟ چه کسی فرمانده بود؟» می‌گفت «اینها رو نمی‌دونم! من دوره سیدجواد بودم!» یا یکی دیگر می‌آمد و می‌گفت «قبل یا بعد از حضور سیدجواد!» (عابدی، ۱۳۹۹).

بعد از اینکه سوم راهنمایی را در مدرسه امره به پایان رساند، برای مقطع دبیرستان به «هولار» رفت؛ اما چون قصد داشت رشته‌ای از شاخه فنی و حرفه‌ای را ادامه بدهد، باید به ساری می‌آمد. برای یک نوجوان واقعاً سخت بود که هر روز صبح زود، خودش را به شهر برساند و ظهر هم به روستا برگردد. همچنین، یک روز در میان باید برای باشگاه به ساری می‌آمد. بعد از باشگاه، همیشه به خواهرش سر می‌زد. یک روز به او گفت «آبجی! آگه من بخوام برای درس پیام ساری و خونه شما بمونم، براتون سخت می‌شه؟» در نتیجه، سال دوم و سوم دبیرستان را در مدرسه «امام رضا(ع)» در بلوار داراب ساری ثبت نام کرد. تمام این دو سال از شبیه تا چهارشنبه، برای مدرسه و باشگاه پیش خواهرش می‌ماند (سیده فاطمه اسدی، ۱۳۹۹).

وقتی پدر سیدجواد سال ۷۹ از دنیا رفت، اولین سه‌شنبه‌ای که اعضای جلسه قرآن روستا دور هم جمع شدند، کسی نبود تا دعای شروع مجلس را بخواند. نبودن حاجی برای آنهایی که به شنیدن سلام و صلواتش در اول مراسم عادت داشتند، خیلی به چشم می‌آمد؛ چه برسد برای جواد (قدمی، ۱۳۹۹).

همیشه وقتی حرف از جذب در سپاه مطرح می‌شد، سیدجواد با دقت گوش می‌کرد؛ اما بعد از فوت پدرش، به صورت جدی پیگیر این مسئله بود تا اینکه بعد از یک سال و نیم دوندگی، بالاخره در ۱۳۸۲/۵/۱۲ لباس سبز مقدس سپاه تن سیدجواد دیده شد. خودش رفتن به سپاه را یک نقطه رهایی دیده بود (سیدحسین شفیعی، ۱۳۹۹).

با وجود این، از کسب تحصیلات عالی خود را محروم نکرد. سال ۸۸ به دانشگاه رفت و تا سال ۹۱ فوق‌دیپلمش را در رشته خدمات مشاوره حقوقی صنوف از «دانشگاه علمی کاربردی سازه‌های سنگین مازندران» گرفت. سپس در سال ۹۴ برای کارشناسی در «مرکز علمی کاربردی فرهنگ و هنر مازندران» ثبت نام کرد. روزی که شهید شد، ترم آخر مقطع کارشناسی را در رشته حقوق ثبتی تمام کرده بود (همان).

<sup>۱۱</sup> مرحوم پاسدار عبدالله جعفرزاده سال ۹۹ بر اثر بیماری «کرونا» دارفانی را وداع گفت.

<sup>۱۲</sup> از نغمه‌های موسیقی مازندرانی.

<sup>۱۳</sup> همان.

یا صدایش را بالا ببرد! خیلی به این سید مظلوم احترام می‌گذاشت. جواد بر خودش واجب کرده بود تا دوبار به پدرش احترام بگذارد؛ یک بار به جای خودش و یک بار هم به جای سیدخیرالله (مرشدی، ۱۳۹۹).

واکنش سید به مشکلاتش، همیشه سکوت بود! گاهی پیش می‌آمد که از شب قبل، خوب نمی‌خوابید و ذهنش درگیر بود؛ اما حتی در همان لحظه از زیر بار مسئولیت‌هایش شانه خالی نمی‌کرد! هیچ مأموریتی در حوزه مسئولیت‌هایش در حفاظت سپاه نبود که سید گفته باشد به دلیل مشکلاتش نمی‌تواند برود. از همه مهم‌تر این بود که اگر می‌رفت، کارش را به بهترین شکل انجام می‌داد! در یک کلام، زیر کار دررو نبود! وظیفه یک نیروی حفاظت، فقط حفاظت از نیروی انسانی و کادر سپاه است. سید می‌توانست در مأموریت‌هایی که لشکر در آن حضور داشت، هیچ مسئولیت رزمی قبول نکند و صرفاً نقش همراه را بپذیرد؛ اما در همین حد قانع نمی‌شد و تا جایی که با وظایفش تداخل ایجاد نمی‌کرد، حضور فیزیکی نیز داشت. در هیچ رزمایشی، کسی از او گله نمی‌کرد؛ چون همیشه خارج از مسئولیت‌هایش پای کار بود. با اینکه در عمل، فشار زیادی روی بچه‌های حفاظت اطلاعات است و باید با این پدیده دل‌زدگی مواجه شده باشند، برای سید اینطور نبود! تصور کنید در رزمایش یا مأموریتی که لشکر موظف به انجام شرح وظایف خودش است، یک نفر با نگاهی تیز درحال پایش رفتار و کردار پاسدارها باشد. کم‌کم نگاه‌ها نسبت به این فرد منفی می‌شود و همه از او گریزان خواهند شد؛ اما سید بین بچه‌ها می‌رفت و از نگاه‌های سنگین احتمالی آنها معذب نمی‌شد. هرگز نمی‌گفت برایم چادری مجزا یا اتاقی مستقل از نیروهای عادی لشکر در نظر بگیرید تا بتوانم کارم را به نحو احسن انجام بدهم؛ در مقابل، این طور نبود که پاسدارها شکایت کنند که چرا سیدجواد پیش ما آمده است؛ اتفاقاً راغب بودند سید با آنها باشد! اگر نیروها می‌خواستند چادر بزنند، کمکشان می‌کرد. اگر کار تدارکاتی نیز داشتند، همین‌طور بود؛ حتی در شستن ظرف‌ها حضور داشت. رأفت سید در حفاظت، هنوز هم ورد زبان بچه‌های لشکر است! اگر سهواً یا از روی عدم آگاهی، برای عزیزی از همکارهایش مشکلی پیش می‌آمد، با پرس‌وجو، آن مورد خوب شخص را در ارائه گزارشش به ما پیدا می‌کرد و آن

می‌شد، حوالی ساعت ۳ می‌آمد و به کارهایش می‌رسید. گاهی برای استراحت هم همان جا می‌ماند (سیده زینب اسدی، ۱۳۹۹). حاج سیداحمد می‌گفت پدر بزرگ‌های آنها، برای اولین بار کتیبه‌ها و فردهای اصلی تعزیه را از کربلا به امره آوردند و همین‌طور در خانه اسدی‌ها از هر پدری به پسرش ارث می‌رسید. مدیریت تعزیه با خانواده اسدی بود؛ اما خانواده‌های دیگر و افراد کمکی نیز حضور داشتند. سلسله مراتب ورود به تعزیه خوانی به این صورت است که باید از «طفل خوانی»<sup>۱۴</sup> شروع کرد. این برای خانواده سیدجواد یک مزیت محسوب می‌شد؛ چون از کودکی در محیط اطرافشان مدام این‌فردها را می‌شنیدند و تکرار می‌کردند. بارها اتفاق می‌افتاد که در حین کار، برادرها بند به بند، تعزیه‌های مختلف را با نظارت پدرشان می‌خواندند. در این بین، دو اصل اساسی در این خانواده اهرم موفقیت بود؛ یکی صدا و دیگری سبک. در میان برادرها، سیدخیرالله کسی بود که سبک متفاوتی داشت و خودش خالق آن به شمار می‌آمد. بعد از او، برادرهای دیگر نیز از همان روش پیروی کردند؛ به خصوص جواد. با این بستر مناسب، او از وقتی که سه چهار سال داشت، وارد مرحله طفل خوانی شد (سیدعزت‌الله اسدی، ۱۳۹۹).

فردهای کوتاه‌تر را به بچه‌ها می‌سپارند که شامل چند خط شعر می‌شود. سپس نوبت به «متوسط خوانی» و «بزرگ خوانی» می‌رسد. بزرگ خوانی نیز دو دسته می‌شود؛ «موافق» و «مخالف». دسته موافق، نقش اولیا را دارند و دسته مخالف در نقش اشقیای ظاهر می‌شوند. خانواده حاج سیداحمد همیشه امام خوانی می‌کردند. افرادی که هر مرحله جلوتر می‌رفتند، بچه‌های کوچک‌تری مانند سیدجواد جایشان را می‌گرفتند؛ اما چون او استعداد خوبی داشت، بعضی از مرحله‌ها را جهشی جلو رفت و مستقیم به امام خوانی رسید (همان، ۱۳۹۹).

فردها که نقطه نداشتند، خواندن آنها برای بچه هفت هشت ساله واقعاً سخت بود. هر وقت سیدجواد اشتباه می‌خواند، حاجی به او می‌گفت «تو که توی خونه تمرین کردی و اون قدر قشنگ بلدی! پس چرا اینجا غلط می‌خونی؟!» خوش صدایی در خونشان بود. اگر سیدجواد غلط می‌خواند، صدایش آن را جبران می‌کرد. کسی ندید که جواد حتی یک بار روی حرف پدرش حرفی بزند

<sup>۱۴</sup> اجرای نقش کودکان در تعزیه.



کرمانشاه اعزام شده بود.<sup>۱۶</sup> شش روز مانده به تحویل سال، او هم در منطقه بود. بین سایر همکارهایش، کسانی بودند که از دیدن سید کمی جا خوردند؛ چون کلمه حفاظت به خودی خود دلهره آور بود! چند وقتی که گذشت، یک روز برای همه بچه‌های پایگاه جلسه گذاشت و از اهمیت حفاظت و ضرورت رعایت قوانین به روشنی برای همه گفت. به مرور که سید با بچه‌ها در کارهای عملیاتی همراه شد و در گشت‌های شبانه، هم پای آنها از کوه و سنگ بالا رفت، بچه‌ها تعجب کردند! چون همه توقع داشتند او برای انجام کارهای خودش در پایگاه بماند؛ اما حضور سیدجواد حتی در مأموریت‌های سوخت‌گیری، خلاف تصورشان را ثابت کرد. خودش به منطقه آمد، وضعیت بچه‌ها را دید و مشکلاتشان را از نزدیک لمس کرد؛ حتی گزارشی داد که بر مبنای آن، یک سری اقلام و وسایلی که کم داشتند، برایشان تهیه کردند (اکبری، ۱۳۹۹).

در همان شش هفت روزی که در پایگاه مانده بود، سربازها را دور خودش جمع کرد. از تک تک آنها حمد و سوره را پرسید تا برایشان رفع اشکال کند. با آنها خیلی احکام کار کرده بود. یکی دو بار هم روضه خواند و بخش کوچکی از تعزیه ابوالفضل<sup>(ع)</sup> را به حالت نشست اجرا کرد. با آن صدای قشنگی که داشت، هر شب دعای توسل می‌خواند (همان).

فصل بهار آن سال، دشت‌های اطراف بعضی از پایگاه‌ها پر از شقایق‌های وحشی شده بود! سید و چند نفر از همکارهایش برای گشت‌زنی رفته بودند، اما دلشان طاقت نیاورد از کنار این همه زیبایی طبیعت، بی تفاوت رد شوند! یکی گفت «بیاین عکس دسته‌جمعی بگیریم». یک دفعه سیدجواد یک دسته گل شقایق چید و در بغلش گرفت. همکارش را هم صدا زد که بیاید و عکس بگیرد. گفت «داداشم یه عکس اینطوری داره، من هم دوست دارم همون شکلی عکس بگیرم. فردا به مردم می‌خوره!» یکی از نیروها با تعجب گفت «فردا؟! به چه دردی می‌خوره؟!» گفت «تو هم از این عکس‌ها بگیر! شاید دیدی یه وقت شهید شدی!» بیشتر عکس‌های تکی آن روز از سیدجواد بود که مدام تکرار می‌کردند تا خوشش بیاید و بگوید که بالاخره کدامشان

را گوشه ذهنش نگه می‌داشت تا سر بزنگاه در دفاع از او استفاده کند (فاطمه قنبری، ۱۴۰۰: ۱۲۳).

شخصیت جواد پیچیده نبود و ادای آدم‌های متفاوت را در نمی‌آورد. بعد از جذب در سپاه، نوبت به آن رسیده بود که پایه‌های زندگی شخصی خود را روی هم بچیند و به سراغ انتخاب همسری مناسب برود. با کمک و راهنمایی یکی از همکارانش در سپاه با خانم حدیثه نوبخت آشنا شد و عقد و پیمان ازدواج بین آنها بیستم آذر ماه سال ۸۳ بسته شد (همان).

عادت داشت بعد از کار، همان جا سر زمین و کنار رودخانه، لباسش را در آب بشوید. وقتی به خانه می‌آمد، به همسرش می‌گفت «خانوم! من آب کشیدم، شما فقط بنداز توی ماشین لباس شویی». همه چیز در زندگی‌اش روی نظم و نظافت بود؛ کوتاهی ناخن و محاسنش و اتوکشیدن لباس‌هایش به موقع بود! اهل همه کاری بود؛ حتی دوخت و دوز. سید خیاطی می‌کرد؛ مانند کوتاهی شلوار و دوختن پیژامه. دوخت دامن را هم بلد بود! می‌گفت از روی دست خواهرش فقط نگاه کرده و یاد گرفته است. اگر وسیله‌ای خراب می‌شد، آن را به تعمیرکار نمی‌سپرد و خودش درست می‌کرد. می‌گفت آرایشگری هم بلد است. یک انسان، مگر چقدر وقت دارد که در کنار همه مشغله‌ها، حتی به کلاس پرورش قارچ و زنبورداری فنی و حرفه‌ای هم برود و مدرکش را بگیرد (نوبخت، ۱۳۹۶).

سال ۸۷ که به دستور سردار اکبرنژاد<sup>۱۵</sup> بحث آموزش رزمی و ورزشی به نیروها پیش آمد، در لشکر به دنبال مربی بودند تا کلاس‌هایشان گسترده شود. با پرس و جو متوجه شدند آقا سیدجواد تکواندوکار است؛ بنابراین، مسئولیت تمرین بیست سی نفر از بچه‌ها در رده‌های کمر بند سبز و آبی را به او سپردند. حرف آقا سیدجواد در بحث ورزش، جدای از کارش بود. هرگز دیده نشد در خلال کار، کسی بگوید ایشان حفاظتی برخوردار می‌کند یا اعتراضی داشته باشد که رفتار سید با آنها خیلی خشک و خشن است (حسین‌نژاد، ۱۳۹۹).

مأموریت‌های لشکر، لطف بزرگی در شناساندن سید به بچه‌ها کرد. بین بهمن و اسفند ۹۲، تیپ امامت سپاه کربلا به

<sup>۱۶</sup> گفتنی است بنده و شهید اسدی از طرف لشکر عملیاتی به تیپ پیاده امامت مأمور شده بودیم.

<sup>۱۵</sup> سردار قاسم اکبرنژاد، فرمانده وقت لشکر عملیاتی ۲۵ کربلا.

چشم زائران خوش بنشینند. با آن صدایی که داشت، همه را عاشق خود کرده بود! سوره الرحمن را که می‌خواند، جان آدم جلا پیدا می‌کرد؛ بس که تلاوتش زیبا بود! در اتوبوس یک‌بند چاوشی کرد و در مدح حضرت علی<sup>(ع)</sup> خواند (نویخت، ۱۳۹۶).

با اینکه از همسرش در قبال خودش توقع چندانی نداشت، همیشه تلاش می‌کرد همه چیز در بهترین حالت برای او اتفاق بیفتد. واقعاً در غذا کم توقع بود! در ماه رمضان حتی به نان و فرنی ساده هم بسنده می‌کرد؛ البته نه از روی اجبار و تحمیل شرایط! خودش اینطور دوست داشت (همان).

برای هر چیز کوچکی، کلی قدردانی می‌کرد. امکان نداشت همسرش غذا درست کند، بیاورد جلو و سید دست‌هایش را نبوسد! می‌گفت «این غذا نیست که زخم برام درست کرده! عالی؛ عالی!» (همان).

تا اینکه حفظ و حراست از مرز پیرانشهر در سال ۹۴، به عهدهٔ بچه‌های لشکر ۲۵ سپرده شد بود. مأموریت آن سال از تابستان شروع شد و تا پایان مهر نیز ادامه داشت. طبق قانون و دستور، باید نماینده‌ای از بازرسی و همین‌طور حفاظت، به همراه لشکر در پیرانشهر حاضر می‌شد و سید نیز مانند همیشه داوطلب مأموریت بود. موقع نماز صدایی سکوت پایگاه قلعه را شکست. گفتند «آقای اسدی؛ از بچه‌های امره! هر سال توی روستای خودشون تعزیه هم اجرا می‌کنه.» با همین صدا خیلی‌ها را توی تیم خودش جذب کرده بود. مثل همیشه که سید به حضور خود در کارهای ستادی اکتفا نداشت، همراهی بچه‌های اطلاعات را در مأموریت‌های شبانه پذیرفت (غلامی‌پور، ۱۳۹۹).

مهرماه سال ۹۴، لشکر باید مأموریتش را در پیرانشهر به یگان دیگری واگذار می‌کرد و به عقب برمی‌گشت. در همین اثنا که نیروهای حفاظت درحال برنامه‌ریزی‌های معمول در مجموعهٔ خود بودند، بحث رفتن به سوریه مطرح شد. فرماندهی محترم لشکر، سردار رستمیان، از مجموعهٔ حفاظت اطلاعات درخواست نیرو داشت. بنا به ملاحظات و علی‌رغم درخواست سید، او برای اعزام به سوریه انتخاب نشد. طبق خواست فرماندهی حفاظت، قرار شد برای اعزام دوم لشکر از وجود سید در سوریه بهره ببرند. برای مرحلهٔ بعدی حضور نیروهای حفاظت در سوریه، درخواست سید برای بار دوم رد شد و دلیل آن خوابی بود که

شبه برادرش شده است. وقتی خبر شهادتش رسید، از همان عکس‌ها برای مراسم او استفاده کردند! (همان).

بعد از چند سال انتظار، چراغ خانه سید و همسرش با نور وجود سیداحمد کوچک روشن شد که هم‌نام پدر بزرگش بود. سیداحمد یکی دو ساعت بعد از تولد به دستگاه تنفسی متصل شده بود و با عنایت حق و ایمانی که سیدجواد به این مسئله داشت، از مرگ نجات یافت. در تمام هشت سالی که پسرش نعمت پدرداشتن را تجربه کرد، سید او را «باباجون من» صدا می‌کرد. همیشه به او می‌گفت «تو بابای منی!» دیگر با وجود داشتن سیداحمد و مشکلاتش، باید تمام وقتش را برای او می‌گذاشت. سید در تمامی مراحل با همسرش بود. همیشه می‌گفت «جدم نگه‌دارش! جدم ازش محافظت می‌کنه!» مصداق این حرفش را در زندگی می‌شد دید! سید می‌گفت «هیچ وقت جیمم خالی نشد! کم بود؛ اما اونقدر خالی نشد که نتونم به گرفتاری هام برسم و اینها همه اش از پا قدم پسرمه! روزی رو با خودش آورده!» پسرش ۲۳ روز بیشتر نداشت که بحث مأموریت به اشنویه پیش آمد (نویخت، ۱۳۹۶).

فکرش بیش از حد به مشکلات خانواده، به خصوص پیش پسرش سیداحمد بود! سعی می‌کرد تا آنها در رفاه و آسایش باشند. متأسفانه وضعیت جسمی بچه طوری بود که او را زیاد به دکتر می‌بردند! هر لحظه که از خانه تماس می‌گرفتند، بلافاصله آماده می‌شد تا برود (قنبری، ۱۴۰۰: ۱۶۶).

آخرین تعزیه‌ای که قبل از رفتن به سوریه اجرا کرده بود، یک فرد چندخطی ساده هم به سیداحمد سپرد. دوست داشت او را هم در این مسیر موروثی حفظ کند. سیداحمد هم خیلی علاقه داشت و از پدرش تقلید می‌کرد. گاهی سیداحمد لج می‌کرد تا فردهای بیشتری بخواند، سیدجواد می‌گفت «بابا! من سیدم، ولی جد تو سنگین تره! به جد تو قسم! سال دیگه برات فرد حضرت رقیه و علی اصغر رو می‌نویسم که بخونی!» (زهره جعفری، ۱۳۹۶).

بالاخره فرصت سفر حج برای سید، همسر و فرزند کوچکشان فراهم شد. با تمام شرایط سختی که سیداحمد به دلیل بیماری‌اش در این سفر تحمل می‌کرد، سیدجواد از اخلاق هیچ‌جایی کم نمی‌گذاشت و همین باعث می‌شد به

تاریخ ۲۱ فروردین، سردار رستمیان دستور داده بود روی استحکامات خط، بیشتر کار کنند. سید به چند نفر از بچه‌های خط، برای تأمین گروه تخریب ملحق شد. مسئول تخریب از بچه‌های تأمین خواست دو نفر را جلوتر از بقیه بفرستند که با دوربین ترمال، منطقه را پوشش بدهند تا آنها بتوانند کارشان را انجام دهند. آقای اسدی که آن شب داوطلبانه در جمع ما حضور داشت، به همراه یک برادر دیگر پیش قدم شد و این کار را انجام داد (شعبانی، ۱۳۹۹).

حالا همین سیدجواد سخت گیر، شخصیت متفاوتش را کجا نشان می‌داد؟ وقتی بحث از برادرش را خودش وسط می‌کشید! بارها احساس دل‌تنگی در لابه‌لای حرف‌هایش و آن لطافتی که از درون داشت، لمس می‌شد! تلاش می‌کرد به برادر شهیدش نزدیک‌تر شود (اسماعیلی سراجی، ۱۳۹۹). یک بار که به آماد آمده بود، برخلاف همیشه، وقت داشت که با مسئول آماد آقای احمدی بنشیند و گفت‌وگویی بکند. آقای احمدی می‌گوید «داشتیم از بچه‌های شهید آن روزها حرف می‌زدیم. سید گفت «آقا احمدی! من که شهید می‌شم!» گفتم «آقا! این حرف رو نزن! شهید چیه؟! تو تازه اول زندگیت! بذار ما پیرمردها شهید بشیم و شما برای این جامعه بمونین؛ به هر حال مفید هستین. این حرف‌ها رو دیگه هیچ موقع نزن!» یادم است که بین صحبت‌هایم گفته بودم که شهادت، بالاخره جایی سراغ آدم می‌آید. اگر آن لحظه لیاقتش را داشته باشیم، خب بله، شهید شیرین شهادت را در کام ما می‌ریزند؛ اما اینکه کسی پیشاپیش و از همین الان بگوید به شهادت می‌رسد، من قبولش ندارم! بعد سید نحوه آمدنش به منطقه را برایم تعریف کرد. با خنده سر به سر من گذاشت و گفت «اونجا قرعه‌کشی کردن و من الکی نیومدم! من که مثل تو نیومدم احمدی جان!» خیلی خندیدم! گفتم «آره! درسته، من همین جوری اومدم. حالا تو نگو این حرف رو سید!» ولی او بی‌خیال نمی‌شد و مدام روی حرفش تأکید می‌کرد. گفت «نه، خواب داداشم رو دیدم آقا احمدی! از این جهت دارم می‌گم. اومده بود دنبالم!» (احمدی، ۱۳۹۶).

حمله دوم درست ده روز بعد از اولین یورش خوشامدگویی به رزمندگان لشکر ۲۵ اتفاق افتاد؛ یعنی ۳۱ فروردین. این دفعه دشمن چندان به درگیری مستقیم نرسید! چون به محض شروع

سید دیده بود! خودش تعریف کرده بود «یه خمپاره خورد بغل دستم. شکمم پاره شد و روده‌هام بیرون ریخت. من دیدم که روحم از جسمم جدا شد و دارم بالا می‌رم. از اون بالا به جسم خودم می‌خندیدم.» همین عاملی بازدارنده شد تا حضور او در این مأموریت متغی شود؛ اما وقتی خبر به گوش سید رسید، خود را به فرمانده رساند و مراتب ناراحتی خود را ابراز داشت. با وجود این، باز هم با ممانعت فرمانده مواجه و رد شد. بعد از دلگیری شدید سید، فرمانده پذیرفت نتیجه را به قرعه واگذار کند. با ذوق کاغذ آورد و اسم همه را با دست خط خودش نوشت؛ مال خودش را هم نوشت! فرمانده دستش را بین کاغذها کرد و یکی را بیرون آورد؛ لاله‌الله! اسم سید درآمد. رو به او کرد و گفت «سر به تقدیر الهی! بیا برو سیدجان» (قنبری، ۱۴۰۰: ۱۹۹).

سید با حفظ روحیات پیشین، قدم در خاک خان طومان گذاشت. همان‌طور که از او انتظار می‌رفت، فقط به حضور در مأموریت‌های حفاظت اکتفا نداشت و هر جا کاری یا کمکی از او ساخته بود، حضورش را به‌نحو احسن اثبات می‌کرد؛ از جمله همراهی با نیروهای اطلاعات و حضور در خط همراه با نیروهای عملیاتی یگان. از اقدامات مؤثر سیدجواد در منطقه خان طومان به کنترل دقیق عبور و مرور وسایل نقلیه می‌توان اشاره داشت. با توجه به اینکه سید فوق‌العاده دقیق بود، تا اینجا هم بسنده نکرد و برای جلوگیری از سایر تردهای بدون برنامه، کارت تردد و شناسایی خودرو در نظر گرفت. پس از آن، درست بعد از شهر، با هماهنگی فرماندهی دژبانی گذاشت که اگر ماشین‌های ما خارج شدند، با ارائه کارت شناسایی و مجوز، حق تردد داشته باشند. این کار را سید خوب اجرا کرد و با پذیرش و قبولی همه دوستان، خوب هم جواب داد (احمدی، ۱۳۹۷).

سیدجواد، فردی نبود که یک جا بماند؛ مدام بین خط‌ها جابه‌جا می‌شد. گاهی بچه‌های تخریب برای مین‌گذاری بین خطوط می‌آمدند. وقتی سید فهمید، گفت «خیلی از این کارها خوشم می‌آد!» و یک بار هم همراه آنها رفت. مقابل خط عمار، جاده‌ای خاکی وجود داشت که بچه‌های محور بیشتر از همه در آن نقطه توسط تانک‌های دشمن تهدید می‌شدند! بنا بر تصمیم آقای اسماعیلی، فرمانده وقت محور یک قرار شد این جاده‌ها را با مین‌های ضدتانک یا ضدنفر پوشش بدهند. بعد از تک اول در

شد که همه بخندند. تقریباً تمام کسانی که او را در خان طومان دیده بودند، از تذکرات گاه و بیگاهش برای بستن بار دنیا، با بی‌توجهی و به شوخی می‌گذشتند! چند روز قبل از عملیات که نیروها دور هم جمع شده بودند، سید می‌گفت «من هر طوری که شده به شهادت می‌رسم!» به او گفتند «حالا چرا می‌گی شهید می‌شی؟ این عملیات یا عملیات بعدی؟» گفت «بالاخره هر موقعی که قرار باشه بمیرم، مرگم با شهادته!» گفتند «سید! چه طور این رو می‌گی؟ روی چه حسابی؟» می‌گفت که مادرش این نوید را داده و عمیقاً به حرف او ایمان و باور داشت (صادق نژاد، ۱۳۹۹).

و بالاخره در عصر روز شانزدهم اردیبهشت، سیدجواد اسدی از شهد نوشین شهادت جرعه‌ای کامل سر کشید؛ اما بنا به موقعیت حساسی که منطقه خان طومان پیدا کرده بود، پیکر این شهید گرامی به همراه تنی چند از شهدا از جمله یار دیرین و هم‌پای رزمش، محمود رادمهر گرامی در منطقه جاماند تا اینکه با لطف و عنایت حق و تلاش پیگیر و مجدانه مسئولان لشکر ۲۵ کربلا و نیروهای سپاه قدس، در واپسین روزهای اسفند ماه سال ۱۳۹۷ خاک مازندران آغوش باز کرد و پیکر این فرزند عزیزش را در برگرفت (قبری، ۱۴۰۰: ۱۹۹).

### بررسی جزئیات وقایع روز شانزدهم اردیبهشت و رشادت‌های

#### سیدجواد اسدی

صبح روز شانزدهم اردیبهشت به ساختمان محور یک برگشتم. معمولاً اکثر نشست‌ها و برگزاری نماز جماعت در حال و پذیرایی انجام می‌شد و کسی برای وقت‌گذرانی یا استراحت به اتاق سیدجواد نمی‌رفت؛ چون وسایل، تجهیزات و پرونده‌های حفاظتی و اطلاعاتی در آنجا نگهداری می‌شد؛ اما آن روز همه بعد از صبحانه، یکی‌یکی به اتاق آمدند. دوستان دور هم نشستند؛ از جمله سیدرضا طاهر<sup>۱۸</sup>، سیدجواد، علی عابدینی<sup>۱۹</sup> و بقیه.

حمله، محمود رادمهر<sup>۱۷</sup> آنقدر گراهای خوبی از دشمن گرفته بود که با همان آتش پشتیبانی، جلوی آنها را سد کرد و توانستند جلوتر بیایند؛ البته در جاهایی به خط رسیدند و تا سنگرهای خودی هم آمدند، اما با فشاری که بچه‌ها آوردند، دشمن به عقب نشست (مهدویان، ۱۳۹۹). در این حمله نیز سید با تلاش زیاد قصد همراهی با نیروهای عملیاتی را داشت. او یک رزمندۀ تمام‌عیار بود! حتی یک بار هم کسی سید را در خان طومان بدون سلاح ندید! ضمن اینکه تجهیزات انفرادی رزم به کمرش می‌بست، خودش هم از لحاظ جسمی در آمادگی صددرصد بود. انگار همیشه دستش را روی ماشه نگه می‌داشت تا اگر کوچک‌ترین اتفاقی پیش آمد، با آمادگی کامل در صحنه باشد؛ آن هم در برابر دشمنی که هر جا احتمال وجودش را می‌داد! با این تفاسیر، چابکی و سرحالی و آمادگی جسمی‌اش آنقدر بالا بود که اطلاعات هر نقطه‌ای از خان طومان را به او می‌دادند، سریع حضور پیدا می‌کرد. هر جا گردان‌های ما در خط مقدم نبرد با تکفیری‌ها پراکنده می‌شدند، خودش را به سرعت می‌رساند و از نزدیک پیگیری می‌کرد! سید به عنوان مسئول حفاظت اطلاعات تیپ امام حسن<sup>(ع)</sup>، خیلی موفق عمل کرد. دوستان هم او را به عنوان فردی ماهر در کار خودش می‌دیدند (رستمیان، ۱۳۹۷).

تا اینکه به شب مبعث رسول اکرم<sup>(ص)</sup> در ۲۷ رجب رسیدند. نزدیکی‌های غروب بود که سیدجواد به اتاق فرماندهی وارد شد. فرصتی پیش آمد که بالاخره خواسته‌اش را فراهم کند؛ زیرا از همان روزهای آغازین اجرای مأموریت در پی آن بود که با هم‌نوایی مداح اهل بیت، حال و هوای سوریه را به جنگل‌های شمال ایران وصل کند و با خواندن نوای امیری و کتولی، جانی دوباره به کالبد نیروهای رزمنده مازندرانی ببخشد. سکان را به دست مداح کهنه‌کار لشکر حاجی صادق نژاد سپرد و گفت «حاجی! اول تو بخون!» حاجی نوای خوش‌امیری را سر داد و بندهای بعدی را سیدجواد ادامه داد. در جایی تحریرش طولانی شد و بخشی از شعر یادش رفت. جابه‌جاشدن چند کلمه باعث

<sup>۱۸</sup>. شهید مدافع حرم، سیدرضا طاهر؛ نام پدر: سیدکاظم؛ محل تولد: روستای هریکنده بابل؛ تاریخ تولد: ۱۳۶۴/۱۰/۱۰؛ محل شهادت: خان طومان؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۲/۱۶؛ کتاب «طاهر خان طومان» در خصوص زندگی این شهید بزرگوار به چاپ رسیده است.

<sup>۱۷</sup>. شهید مدافع حرم، محمود رادمهر؛ نام پدر: علی اصغر؛ محل تولد: ساری؛ تاریخ تولد: ۱۳۵۹/۹/۳؛ محل شهادت: خان طومان سوریه؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۲/۱۶؛ دو کتاب «شهید عزیز» و «دیدبان ۲۵» در خصوص زندگی این شهید بزرگوار به چاپ رسیده است.

بچه محل و هر دو اهل بخش کلیجانرستاق بودیم. اصلاً روی حساب همین بچه محلی، هر جا که او و محمود مرا می دیدند، به نشانه احترام از جای خود برمی خاستند و به استقبال می آمدند! اذانش که تمام شد، نگاهش کردم و گفتم «عجب صدایی داری! گوشم رو اذیت کرد!» خندید و گفت «پاشو! پاشو بریم نماز بخونیم.» من نمازم را شکسته خواندم و زودتر تمام کردم. بعد از آن به اتاق سیدجواد رفتم. شنیدم که پشت بی سیم کد اعلام شد. به دفترچه کد رمز که نگاهی انداختم، فهمیدم مربوط به آماده باش صددرصد است. محمود رادمهر صف جلویی نماز بود و می خواست خاطره ای از شهید شالیکار تعریف کند؛ ولی بعد از نماز ظهر گفت «آقایون! فرصت نیست که بخوام براتون امروز حرف بزنم. ان شاءالله آگه عمری باقی بود، بعداً می گم!» بی سیم را گرفت و با سرعت به مرصد<sup>۲۳</sup> رفت. سید هم داشت با آقای صالحی<sup>۲۴</sup> حرف می زد. بعد اسلحه اش را گرفت. من هم رو به هفت نفر نیروی خودم گفتم «پاشید بریم!» به ستون که شدیم، خودم جلو ایستادم. برگشتم و به بچه ها نگاه کردم. دیدم هر هفت نفرشان پشت سرم ایستاده اند! هنوز نفس های علی عابدینی یادم است! نگاه سیدرضا طاهر، آن لحظه ای که او را به جلو می فرستادم، هرگز از حافظه چشمانم پاک نمی شود! بعد از نماز، من دیگر سید را ندیدم و از سرنوشتش اطلاعی نداشتم (اندی، ۱۳۹۹).

درست یک ساعت قبل از اذان ظهر روز مبعث، در آماده باش ۷۰ درصدی بودیم. از دو روز قبل هم آمادگی داشتیم؛ اما نمی دانستیم چه روز و ساعتی، حمله نهایی اتفاق می افتد. ناگهان پیام جدید رسید و گفتند وقوع درگیری در امروز قطعی است! ناهار رسیده بود؛ اما اول نمازمان را خواندیم. درست بین دو نماز، اعلام آمادگی صددرصد شد! کسی به غذا دست نزد و همه در جایگاه های خودشان پخش شدند. سیدجواد به ساختمان مرصد در پنجاه متری ما رفته بود. می خواست در کنار محمود رادمهر و علی مجیدی برای دیده بانی برود تا متوجه تغییرات لحظه به لحظه تحرکات دشمن باشد. من هم در ساختمان محور یک ماندم و نیم ساعت بعد آتش تهیه شروع شد. تا ساعت ۳

بعضی ها از خاطرات حضورشان در مأموریت قبلی سوریه می گفتند. خودبه خود بحث به سمت شهدا رفت و باب گفت و گو در این موضوع باز شد. سیدجواد از سیدخیرالله حرف زد؛ از سختی هایی که پس از شهادت برادرش به خانواده شان روی آورده بود. بعد آقای معصومیان خاطرات برادر شهیدش محمدعلی<sup>۲۰</sup> را تعریف کرد. فضا معنوی شده و شکل روضه به خودش گرفته بود. آخر حرف ها، آقای معصومیان گفت «بچه ها! امروز ظهر آقای رادمهر می خواد بیاد و از شهید شالیکار<sup>۲۱</sup> برامون بگه؛ چون شهید قبل از شهادتش خاطره ای را از دوران دفاع مقدس و لحظه تیر خوردنش به آقا محمود گفته بود (رمضانی دارابی، ۱۳۹۹).

روزی که من خط را تحویل گرفتم، دوازده پاسدار داشتم. بعد از دو حمله اول، پنج نفرشان شهید<sup>۲۲</sup> و زخمی شدند و تنها هفت نفرشان برایمان باقی مانده بودند. با همین بچه ها از ساعت ۸ صبح تا غروب برای سرکشی به خط می رفتیم. غروب به محل استراحت برمی گشتیم که چسبیده به خط بود. باز هم از ساعت ۸ شب تا اذان صبح روز بعد باید به خط سر می زدیم. در کل وقت زیادی برای استراحت مفید نداشتیم. ظهر روز شانزدهم، ساعت ۱۲:۴۵ بود که به ساختمان مخابرات آمدم. روی سکو نشستیم. همزمان سید هم آمد و شروع به گفتن اذان کرد. آنقدر صدایش بلند بود که حتی بچه های ساختمان های بغلی هم می توانستند آن را بشنوند. از بلندی صدایش گوشم آزار می دید؛ چون قبلاً موج گرفته بودم و تحمل صداهای بلند خیلی برایم سخت بود؛ ولی آن روز به روی خودم نیاوردم. می خواستم آستانه تحملم را بسنجم. خداوکیلی سیدجواد هم خیلی قشنگ اذان می گفت! من از قبل هم می دانستم که او تعزیه خوان است. بالاخره با هم

<sup>۱۹</sup> شهید مدافع حرم، علی عابدینی؛ نام پدر: یوسفعلی؛ محل تولد: فریدونکنار؛ تاریخ تولد: ۱۳۶۷/۵/۲۵؛ محل شهادت: خان طومان سوریه؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۲/۱۷.

<sup>۲۰</sup> شهید محمدعلی معصومیان؛ نام پدر: محمداسماعیل؛ محل تولد: بابل؛ تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۳/۳؛ محل شهادت: ام الرصاص؛ تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴.

<sup>۲۱</sup> شهید مدافع حرم، محمد شالیکار؛ نام پدر: عیسی؛ محل تولد: بابلسر؛ تاریخ تولد: ۱۳۴۹/۸/۱۶؛ محل شهادت: حلب سوریه؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۴/۹/۲۴؛ کتاب «خداحافظ دنیا» در خصوص زندگی این شهید بزرگوار به چاپ رسیده است.

<sup>۲۲</sup> شهیدان: حسین یواس، شهید سیدسجاد خلیلی، شهید محمدتقی سالخورد؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۱/۲۱ به شهادت رسیدند.

<sup>۲۳</sup> رصدخانه، کمین گاه.

<sup>۲۴</sup> آقای عبدالله صالحی از رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا.

ما هم مطمئن هستیم که سید و رادمهر تمامی اسناد به جامانده را معدوم کردند؛ زیرا اگر به‌جز این بود، دشمن تا به حال از آنها سوءاستفاده می‌کرد و ما نتایج این اتفاق بد را تا به امروز می‌توانستیم بفهمیم. همه به اتفاق می‌دانیم که سیدجواد حتی در آخرین لحظه‌ها هم وظیفه‌اش را به درستی انجام داد! من هم به جلو رفتم، ولی دوباره به عقب برگشتم. چشمانم تار شده بود و اصلاً جایی را نمی‌دید! خیر نداشتیم چه اتفاقی برای رادمهر و سیدجواد افتاده است. دشمن پس از عبور از کانال، ما را محاصره کرد. درست در چند قدمی درب دژبانی تیر خوردم و از حال رفتم (ابکایی، ۱۳۹۹).

از روز شانزدهم اردیبهشت که سر نماز ظهر آماده‌باش صددرصد اعلام شد، اوضاع به هم ریخت! در هر دو حمله ۲۱ و ۳۱ فروردین، هر کسی که کمکی از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود و همگی تجربه خوبی به دست آورده بودیم. کار ما در آماد و پشتیبانی، سختی خودش را داشت! می‌بایست حتی در بدترین شرایط هم بین خطوط، تردد و نیازهای بچه‌ها را برآورده می‌کردیم؛ یا به‌صورت پیاده یا با خودرو! ساعت حدود ۵:۳۰ یا ۶ عصر بود که رفتم و یک‌سری مهمات از خالصه گرفتم و برگشتم. از موقعیت دشمن که انتحاری زده بود، خبر نداشتیم. ساختمان فرماندهی را رد کردم و به سه راهی رسیدم که به سمت خط حمزه و محل آماد و پشتیبانی می‌رفت. به اینجا که رسیدم، دیدم هیچ دیواری از اطراف باقی نمانده است؛ با این حال، مقررٌ واحد آماد هنوز سر جایش پابرجا بود. با اینکه از زمین و زمان گلوله می‌بارید، به ساختمان آماد رفتم و کارم را انجام دادم! روبه‌روی ما ساختمان نیروی انسانی و مهندسی بود که حسن رجایی فر<sup>۲۵</sup> در آنجا استقرار داشت. یک لحظه از ساختمان خودمان که بیرون آمدم، متوجه شدم محمود رادمهر و سیدجواد صلایم می‌کنند «کجا می‌ری؟! فرار کن! دشمن رسید! بیا عقب ترا!» به اتفاق سید و دو نفر از بچه‌های فاطمیون، با ماشین تا جلوی ساختمان مقررٌ فرماندهی آمدیم. همین‌طور ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم که محمود دید در حیاط مقررٌ، چند ماشین پارک هستند. گفت «ای

بعد از ظهر از زمین و زمان طوری آتش می‌بارید که ما جهنم را جلوی خودمان مجسم دیدیم! در زمان آتش تهیه، هیچ‌کس از مکان خودش جابه‌جا نشد و همه در سنگر خودشان ماندند تا بالاخره تمام شود. آنقدر شدت آتش زیاد بود که دیگر جایی نماند تا بچه‌ها پناه بگیرند؛ مثلاً در ساختمانی که ما بودیم، همگی در حال استقرار داشتیم؛ آنقدر آنجا را زدند که تخریب شد و به اتاق بعدی رفتیم! این اتاق هم با خاک یکسان شد و رفتیم بعدی! در نهایت هیچ سرپناهی نداشتیم! بعد از سه ساعت همه به دیدگاه‌های خودشان آمدند تا برای هجوم زمینی آماده باشند. درست بیست دقیقه قبل از آن، من روی دیدگاه ساختمان خودمان رفتم که بالای طبقه دوم بود. از آنجا دیدم که از بس فشار حمله‌ها زیاد است، خط جلویی ما پراکنده شده است و نیاز دارد کسی از بالا هدایتشان کند. یاد سیدجواد افتادم. با خودم گفتم الان نوبت اوست که برود و مانع پراکندگی نیروها بشود. از ساختمان خودمان بیرون آمدم تا به طرف مرصد بروم و وضعیت را به سید اطلاع بدهم. در همین لحظه که من خارج شدم، سیدجواد هم از ساختمان مرصد بیرون زد. ظاهراً او هم از دیدگاه، مواضع دشمن و آتش واردشده و سنگینی حمله و نیروهای پراکنده را دید! در این فاصله پنجاه شصت متری ساختمان ما تا محل حضور سیدجواد، کوچه‌ای به عرض شش متر بود. در همین کوچه، ما همدیگر را دیدیم! گفتم «سید جان! نکنه این پراکندگی‌ها باعث باز شدن راه نفوذ بشه و دشمن بکشه جلو! تو برو پیش این بچه‌ها!» گفتم «دارم می‌رم ساختمون خودمون که وسایل و مدارکم رو جمع کنم که اگه اتفاقی افتاد، چیزی دست دشمن نیفته!» من از او جدا شدم که به طرف خط عمار بروم و او هم به عقب رفت. درست چند لحظه بعد از این دیدار من و سیدجواد، دقیقاً در همان جایی که ما دو تا به هم برخورد کرده بودیم، انتحاری منفجر شد! من در فاصله سیصد متری بودم. یک لحظه حس کردم مغزم از شدت موج انفجار دارد از هم می‌پاشد! همه ساختمان‌های اطراف محل انفجار از بین رفتند و آنهایی که در فاصله کمی دورتر بودند، تمام شیشه‌های‌شان پودر شد و دیوارها از وسط ترک خوردند؛ حتی دروازه‌های آهنی خانه‌ها، چندبار با سرعت و شدت زیاد به هم برخورد کردند. سید بعد از برداشتن مدارکش، رفت سراغ رادمهر.

<sup>۲۵</sup> شهید مدافع حرم، حسن رجایی فر؛ نام پدر: اصغر؛ محل تولد: بندپی بابل؛ تاریخ تولد: ۱۳۵۴/۴/۴؛ محل شهادت: خان طومان سوریه؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۲/۱۶؛ کتاب «حواله عاشقی» در خصوص زندگی این شهید بزرگوار به چاپ رسیده است.

خیلی نگذشت که «مجید سلیمانان»<sup>۲۸</sup> از خط دیگری با موتور آمد. جلویش را گرفتم و سید را نشانش دادم. از او خواستم تا کمک کند و جواد را به طرف خودمان بیاوریم. حجم آتش دشمن به حدی زیاد بود که نمی توانستیم سید را با دست روی زمین بکشیم و به عقب بیاوریم؛ وقتی برای این کار نداشتیم و باید در حداقل زمان ممکن این انتقال اتفاق می افتاد. کمی جلوتر ساختمان فرهنگی بود. مجید رفت داخل ساختمان که طنابی بیاورد و سید را ترک خودش ببندد تا موقع جابه جایی از روی آن نیفتد. درست بعد از ورود مجید به ساختمان، خمپاره ای به حیاط خورد. از شدت انفجار، من به داخل یک باغ زیتون پرتاب شدم. از اینجا به بعد دیگر چیزی را در خاطر ندارم. همان جا بی جان افتاده بودم تا اینکه بچه های فاطمیون آمدند و مرا به بیمارستان انتقال دادند. وقتی به هوش آمدم، با تمام گیجی و منگی که موج انفجار در من ایجاد کرده بود، هنوز دغدغه بی خبری از سیدجواد و محمود آزارم می داد! اول از سرنوشت آنها پرسیدم که فهمیدم ای وای ...! (پورمحمدیان، ۱۳۹۹).

وقتی از جاهای مختلف هجوم آوردند، از طرف بچه ها ایستگاه به ایستگاه مقاومت اتفاق افتاد. عملیات توسط دشمن، تأخیری انجام شد؛ یعنی بعد از آتش تهیه به عقب رفتند؛ ولی دوباره انتحاری زدند و مسیر را باز کردند. در همین مسیر انتحاری، به نقطه قرارگاه تاکتیکی رسیدند که در باغ زیتون قرار داشت. آنها به قصد گرفتن فرماندهی و بهره بردن از اثر تبلیغاتی دستگیری یک فرمانده، دورتادور قرارگاه تاکتیکی را محاصره کردند؛ درحالی که آن لحظه من آنجا نبودم. بعد از انفجار انتحاری و در مدتی که هنوز تا محاصره کامل وقت مانده بود، محمود رادمهر برای امحای اسناد باقی مانده، خودش را به ساختمان رساند. به فاصله کمی، تمام منطقه محاصره شد؛ درحالی که رادمهر این را نمی دانست! پشت بی سیم به ما اعلام کرد «از همه طرف دارن منو می زنن! اینها کی هستن؟! ما که اون جلو درگیر بودیم!» وقتی که فهمید دشمن دورتادورش را گرفته است، بعد از امحای اسناد از ساختمان خارج شد. در مسیر برگشت، به یک پل رسید که سید آنجا بود. بالای سرش رفت و دوباره به من بی سیم زد «سیدجواد

دل غافل! بچه ها! تجهیزات، لپ تاپ، امکانات و اسناد همه شون توی اون ساختمون هستن! شما اینجا باشید تا من برم اونا رو بگیرم و برگردم!» محمود رفت. من و سید منتظرش مانده بودیم که از دور یکی دو مجروح از بچه های فاطمیون، خودشان را به ما رساندند. مرا نشناختند؛ ولی سیدجواد را شناختند! صدایش کردند و گفتند «آقا سید! سیدجواد! تو رو به خدا ما رو اینجا نذارین! وضع مون خرابه!» سید از من پرسید که چه کار کنیم؟! پیشنهاد دادم تا پشت ماشین آنها را ببریم؛ همان جایی که مهمات را چیده بودیم. چند شهید هم در اطرافمان افتاده بودند که پیکرشان را با هم روی صندلی عقب گذاشتیم. همزمان دشمن از روی کانال آبی که کنارمان بود، قصد قیچی کردن<sup>۲۶</sup> ما را داشت. من که دیدم داریم گلوله باران می شویم، داد زدم «سید! چرا داره از این طرف گلوله می آد؟!» گفت «نمی دونم!» حالا دیگر فاصله نفرات دشمن تا ما چند متر هم نمی شد. یک تیربار در فاصله چهل پنجاه متری ما نشسته بود و کار پشتیبانی از اینهایی که به ما نزدیک می شدند را انجام می داد. به سید گفتم «شما برو، من هستم تا محمود برگرد»؛ ولی قبول نکرد! گفت «تو برو، چون دست فرمونت از من بهتره! من می مونم تا محمود بیاد». راه افتادم که برگردم؛ دیدم به لاستیک ماشین هم شلیک کردند. به هر طریقی که بود، ماشین را تا هزار متر آن طرف تر بردم و از آنجا به بعد، یکی از بچه های فاطمیون را مأمور کردم که ادامه بدهد. خودم گوشه ای را پیدا کردم و رفتم آنجا ایستادم. از جناح راست، چند نفر از فاطمیون هم آتش می ریختند تا دشمن جلوتر نیاید. می دیدم که سیدجواد در آشیانه تانک<sup>۲۷</sup> ایستاده است؛ ولی تمام دیوارها شکسته بود و سقف نداشت! با بی سیم محمود که هیچ ارتباطی نداشتم! موقعیتم را به ساختمان فرماندهی نزدیک تر کردم که از اوضاعش باخبر شوم. یک لحظه صدایش به گوشم رسید که از داخل ساختمان داد می زد «اینجا کیه؟!» نگو که دشمن از پشت وارد ساختمان شده بود و شلیک می کرد! داشتم تلاش می کردم چیزی از مکالمات بی سیم دستم بیاید؛ اما خط ها خیلی شلوغ بود! تا سرم را بلند کردم، دیدم تیری به سیدجواد اصابت کرد و او به جلوی سنگرهای ساختمان فرماندهی پرت شد!

<sup>۲۸</sup> شهید مدافع حرم، مجید سلیمانان؛ فرزند: یدالله؛ تاریخ تولد: ۱۳۱۷/۲/۶؛ محل تولد: کرج؛ تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۲/۱۷؛ محل شهادت: خان طومان سوریه.

<sup>۲۶</sup> اصطلاحی نظامی برای بریدن مسیری به صورت غافل گیرانه.

<sup>۲۷</sup> سازه و سوله ای نظامی برای محافظت از تانک.

اهتمام ورزشی و تا آخرین نفس حسینی زیست. در جامعه، آنچنان اجتماعی و پرشور ظاهر می‌شد که از هر طیفی در دایره دوستانش جای داشتند. حتی در میدان نبرد هم ورزش و منش پهلوانی را از یاد نبرد و با توان بالای جسمانی که داشت، یاریگر لشکریان حق بود. از جایگاه شغلی او توقع می‌رفت چهره‌های خشن و غیرقابل نفوذ از خود در خانه و جامعه به جای بگذارد؛ اما نزد خانواده و عزیزانش رأفت و محبت بالایی از خود به یادگار گذاشته و هرگز ذره‌ای خشم و ناراحتی از او در یاد کسی باقی نمانده است. او مصداق بارز «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم» بوده و گواه و سند این صفت بارز، سخنان همکاران او در سطوح مختلف نظامی است. او در سراسر زندگی پرمعنایش پیرو بلامنازع منش برادر شهیدش بود و حتی آخرین فعل برادرش در این عالم که همانا نحوه خروجش از این عالم بود، از او قضا نشد و آن را نیز به سبک برادر عزیزش سیدخیرالله اسدی به جای آورد. بازگویی وقایع روزهای ۱۶ و ۱۷ اردیبهشت توسط شاهدان عینی به بهانه روایت از واپسین ساعات زندگی هم‌رمز شهیدشان، بیان‌کننده این است که نه تنها سیدجواد اسدی، بلکه هیچ‌یک از رزم‌آوران و جنگ‌جویان حماسه‌آفرین خان‌طومان در قبال مسئولیت‌های خود شانه خالی نکرده و به بهترین شکل از پس آن برآمده‌اند.

همچنین به نظر می‌رسد تدوین تاریخ شفاهی به‌عنوان یک جنبش نوپا در ثبت وقایع انقلاب اسلامی، دفاع مقدس و دفاع از حرم و مواردی مانند آن، از ظرفیت والایی مانند اقتناع‌سازی مخاطب و همدلی بیشتر مخاطب با روایان و نویسندگان برخوردار است و در نتیجه، توصیف و تحلیل رخدادها را دقیق‌تر و علمی‌تر می‌تواند انجام دهد.

#### پی‌نوشت

شهرک خان‌طومان در نهم بهمن‌ماه ۱۳۹۸ به دست نیروهای مقاومت آزاد شد (بابکی، ۱۳۹۹: ۷).

#### کتابنامه

- بابکی، زینب (۱۳۹۹). *مشتاق‌الحسین*، ساری: سرو سرخ.  
قنبری، فاطمه (۱۴۰۰). *لبخندی که گم شد*، ساری: ساری.

تیر خورده و اینجا افتاده! من بالای سرشم. از همه طرف دارن منو می‌زنن!» دیگر صدایی از رادمهر نشنیدیم. گفتم «محمود! خودت رو سریع بکش بیرون! توی اون محوطه هیچ‌کاری نمی‌شه کرد...!» دیگر تمام ارتباط بی‌سیم ما با رادمهر قطع شد. به احتمال زیاد، آن تیراندازی‌های همه‌جانبه کار خودش را کرد و او در همین نقطه به شهادت رسید؛ ولی کسی این لحظه را ندید! بعد از عقب‌نشینی، نگاه محزونی از بیرون به داخل خان‌طومان داشتم که خدایا! جنازه بچه‌ها جا مانده است! آن هم کسانی که انصافاً از بهترین‌های ما بودند! هیچ یگانی آنقدر مقاومت نمی‌کرد که آنها کردند! من با یک هفته تأخیر نسبت به بقیه به ایران برگشتم. اولین کارم این بود که به خانه تک‌تک بچه‌ها بروم؛ البته درباره شهیدان رادمهر و اسدی، از همان سوریه و از طریق حزب‌الله لبنان پیگیری کرده بودیم که بفهمیم مسئله اسارت مطرح شده است یا نه. عکس‌های‌شان را به ارتش سوریه دادیم و با به‌کارگیری از عوامل جاسوسی به دنبال ردی از این عزیزان بودیم که گفتند خیر! در مذاکراتی که صورت گرفته، اعلام شده است در خان‌طومان کسی به‌عنوان اسیر وجود ندارد (رستمیان، ۱۳۹۷).

روز بعد از حمله به عقب برگشتیم! وقتی گفتند سید شهید شده است، از تعجب حتی نتوانستم پلک بزنم! گفتم «چطور! آخه چطور اون شهید شد؟! سیدجواد که توی حفاظت بود و می‌تونست بره عقب! چرا برنگشت؟!» با شنیدن داستان رشادت سید، بیشتر قلبم می‌جاله شد! دنبال محمود رفته بود؛ مثل همیشه که در مأموریت‌های ایران دم‌پر هم می‌چرخیدند و هوای هم را داشتند، با هم پر کشیدند (اندی، ۱۳۹۹).

#### نتیجه

سیدجواد اسدی یکی از بزرگ‌ترین مردانی بود که عاشقانه گام در کربلای خان‌طومان نهاد و خوش درخشید. او همواره از تمام وجود خود برای حفظ و حراست عقیده‌اش مایه گذاشت تا روزهای پس از نبودنش ثمره این رشادت‌ها به بار بنشیند و یک بار دیگر حقانیت فرزندان اسلام بر جهانیان اثبات شود. در گوشه‌گوشه زندگی او اعتقاد راسخ به ذات اقدس الهی حس می‌شد و هرگز قدمی را بدون اطمینان از یاری حق برنداشت. به احیای فرهنگ عاشورایی در طول زندگی‌اش با اجرای تعزیه



## منابع آرشیو شفاهی

- ابکایی، احمد (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۷ مردادماه.
- احمدی، نورمحمد (۱۳۹۷). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲ خردادماه.
- اسدی، سیده زینب (۱۳۹۶). خواهر شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، امره، ۲۷ دی‌ماه.
- اسدی، سیدعزت‌الله (۱۳۹۹). پسرعموی شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲۷ مردادماه.
- اسدی، سیده فاطمه (۱۳۹۶). خواهر شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، امره، ۲۷ دی‌ماه.
- اسماعیلی سراجی، مفید (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، قائم‌شهر، ۱۰ مردادماه.
- اکبری، غدیر (۱۳۹۹). همکار شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۸ مردادماه.
- اندی، محمود (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۱۳ مردادماه.
- پورمحمدیان، مهدی (۱۳۹۶). هم‌رزم و همکار شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، پادگان قدس، ۱۸ بهمن‌ماه.
- جعفری، زهره (۱۳۹۶). خاله شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، ساری، ۷ اسفندماه.
- جعفری، لیلا (۱۳۹۶). مادر شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، امره، ۲۴ دی‌ماه.
- حسین‌نژاد، محمدعلی (۱۳۹۹). همکار شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۶ مردادماه.
- رستمیان، حمیدرضا (۱۳۹۷). هم‌رزم و فرمانده شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، لشکر ۲۵ کربلا، ۲۰ فروردین‌ماه.
- رضائی دارابی، مجتبی (۱۳۹۹). هم‌رزم و همکار شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۱۳ مردادماه.
- شفیعی، سیدحسین (۱۳۹۹). فرمانده پایگاه و دوست شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲۶ مردادماه.
- شعبانی، شیرزاد (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، بابل، ۸ مردادماه.
- شفیعی، سیدحمزه (۱۳۹۹). دوست شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲۸ مردادماه.
- صادق‌نژاد، اصغر (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، قائم‌شهر، ۱۰ مردادماه.
- قدمی، علی (۱۳۹۹). دوست شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲۷ مردادماه.
- قنبری، مهین (۱۳۹۶). زن‌داداش شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، امره، ۹ اسفندماه.
- عابدی، میثم (۱۳۹۹). دوست و همکار شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۲۸ مردادماه.
- غلامی‌پور، محمدباقر (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۱۲ مردادماه.
- مرشدی، قاسم (۱۳۹۹). هم‌محللی شهید و تعزیه‌خوان، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، ساری، ۱۶ شهریورماه.
- مهدویان، حبیب (۱۳۹۹). هم‌رزم شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، ۱۲ مردادماه.
- نویخت، حدیث (۱۳۹۶). همسر شهید، مصاحبه‌کننده: مرضیه پادیاب، ساری، ۱۶ بهمن‌ماه.
- یزدانی، علیرضا (۱۳۹۹). دوست شهید، مصاحبه‌کننده: فاطمه قنبری، ساری، ۱ شهریورماه.

